12

Now I am vrey sorry beecause I am
in this country not have the parents Quarter
my fatther and i vrey sorry and so that will need
jos ~~in~~ in our town i pray of G. God beecause you
us to go in our town with you Laal not -
remple land with all our friend in this o'clock

J. D. 14th Ap. 1881

Not hes s company ook hoin ?

صاحب ومالك

صاحب و مالك

بنده مز ای افندم

صاحب

ای افندم بنده مز

دولتلو

صاحب

بنده بو ذقعدانک ایکرینده بنادمزفر لزندن

حصه مزه عائد اولان عشر شرعیه

دولتلو افندی

دعا

القدر وکاتبنا ومابینا



روح ان سروش

صاحب و مالک

شاهنشاه سلیم



مصطفی

زاده لطفعلی

روح القدس

روح القدوس

تا جانب ما منزهای کامرا

لنا الحمد الفلوة

ای حضرت اشتهای

القدا

دیوان حافظ شیرازی

من طالب المجد فلیطلب الف وهو بسم

هر که در دهر پرده ننگ ان بخت

بی طلب های زهد سنگ نه دندانست

صاحب ومالك حدل
ابن موسى افندى الباب

Libro de poesie
del hog.º Hafis
dal Schiras

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین و گر نه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل تنم چه بود
بر آتش انتظار فارغ منشین

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر چه دل آنچه دلش میخوانی
یک قطره خونست و هزار اندیشه

از مردمی و سلیمی و مسکینی
از منصب و از تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ شهر شعبان
المعظم [illegible]

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
شب همدم و دمساز ندارم جز غم
یک مونس و همنفس ندارم جز غم

ایام شباب هم شراب اولیتر
هم غمزده و مست خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست بیا
در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده ز خم بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست لب سالخ ازو دو مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای یار تو دق بعاشق را مگیر
بر خسته دلان بهانه بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روی می دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

امشب ز غمت میان خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت

قسام بهشت و دوزخ ان عقده گشای
مارا نگذارد که درآیم زپای
تاکی بود این کرک ربایی درباب
سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

نه قصه ان شمع چکل بتوان کفت
نه حال من سوخته دل بتوان کفت
غم بر دل تنک من ازانست که نیست
یکدوست که با و غم دل بتوان کفت

جز روی تو در نظر نباید مارا
جز کوی تو رهکذر نباید مارا
خواب ارچه خوش آمد همه در عهد تو
حقا که بچشم در نیاید مارا

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ازیشان بتوان خورد ببر
نرکس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چکونه سر درآورد بزر

چون غنچهٔ کل قرابه پرداز شود
نرکس بهوای می قدح خوار شود
خرم دل انکسی که مانند حباب
هم در سر میخانه برانداز شود

رحمن لا یفوت چو این پادشاه را دید الجنان کز عمل الخیر لا یفوت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود تاریخ این معامله رحمن لا یفوت

ولا دیدی که آن فرزانه فرزند چو دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس چرا دیگری باید محتسب
ومن یتق الله یجعل له ویرزقه من حیث لا یحتسب

صباح جمعه سادس ربیع الاول بود که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هشتصد و شست و چهار از هجرت که گشت حل بمن آن حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی کنون که عمر ببازیچه رفت بی حاصل

مردی ز کننده در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ سرچشمه آن ساقی کوثر پرس

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

دل منه ای جان من بر وعده شاه وزیر
کس نمی داند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی دانی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون نهاد

شاه تبریزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برآور از حروف قرب طاعت

دریغا خلعت حسن و جوانی
گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین جوی
بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدا زخویش و پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خود کسی گوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که او — بکر معنی را کشد حسن جمیل

معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند بدیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست — زان حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریمی چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخند انش
بنکته که دلش را بران رضا باشد

پس انگهش بکرم این قدر بپرس ملطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی از وفا و از بخشش

هر که بخراشدت جگر
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد نکته حلم
هر که سر برد نهٔ گهر بخشش

شاها مبشری ز بهشتم رسیده هست
رضوان سر برد حور وش و سلسبیل موی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی

گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

بس از دو سال که بخت بخانه باز آمد | چرا ز خانهٔ آصف برون نمی آیی
جواب دادم و گفتم مدار معذورم | که این طریقه خود رایست و خود کامی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست | بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم | بگیردم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست و گر آنجا | کسی نفس زند از مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر | بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

روح القدس آن سروش فرخ | از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

بعهد شاه جهانگیر شیخ ابو اسحاق | بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر خلاصهٔ ابدال شیخ امین الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد

شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی می شکست | که بهویی قلبگاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس | سرکشان را بی جهت سر می برید
از نهیبش بچه می افکند شیر | در بیابان نام او گر می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید

ساقیا آن باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بگوش هوش ره منهی ندا در داد | ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار یست نصیب | حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز | که ای نتیجه کلکت سواد بینایی

بیا ساقی آن آب جه باشد که دور / زانست گت خون بریزد بجور

بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نی زر بماند نه سیم

زری را که بیشک تلف در پیست / بمی خور که درمان دلها میست

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا بکی شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / بمی رهن کن مردوار والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان / بمیخانه کاینجاست گنج روان

بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشایم در معرفت

بده تا صفای درون آردم / دمی از کدورت برون آدم

دل منه بر دنی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش زین دکان نخورد / کس رطب بی خار زین بستان نچید

هر بابامی چراغی بر فروخت / جون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / جون به بدی خصم خود می پرورید

غم این جهان گذران نیست نفع — بمی می توان کرد از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبرسرشت
بیا ساقی از می ندارم گریز — بیک جام باقی مرادست گیر
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که از جام جم — زند لاف مینای می اندر عدم
بمن ده که باشم بتایید جام — چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش
بهمین صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل کشاید در وقت خوش
بده و بن نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی ای بیوفای عمر — بپرس و می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — دری مردم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندارم من ارام دل
که از هجر جان من صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری و کی

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکر دنیا برون

مغنی بیا با منت چنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم چو غم را رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمنها پر از غلغلست

همان به که خود را بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
بر آیین نوای نوا آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره کن
دلم نیز چون خرقه صد پاره کن

مغنی چه باشد که لطفی کنی
دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خانمان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن
به بی نوایی صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی لبی به ز شاهنشهی

مغنی نکو قول بردار ساز
که بیچارگانرا توئی کارساز

بهی دور کن از دلم گر غمیست
دمی در نیی دم که عالم دمیست

مغنی ز اشعار من یک غزل
بر آهنگ چنگ آور اندر عمل

بیا ساقی آن جام کیخسروی
بمن ده که از غم ضعیفم قوی

یکی را کند تیغ زن همچو مهر   یکی را قلم زن کند این سپهر

مغنی بیاران نوایی سرود   بگو با حریفان باواز رود

که از آسمان مژده وصلتست   مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی ادای طرب ساز کن   بقول غزل نغمه آغاز کن

که باری غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم درآور زجای

مغنی از آن پرده نقشی بیار   ببین تا چه گفت از جم پرده دار

جهان بر کش آهنگ این داوری   که ناهید چنگی برقص آوری

رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستی وصلت حوالت رود

مغنی دف و چنگ را ساز ده   بآیین خوش نغمه آغاز ده

در این خونفشان عرصه رستخیز   تو خون صراحی و ساغر بریز

نمی بینم از دور گردون شگفت   ندانم کرا خاک خواهد گرفت

دگر زند آتش ز خور میکند   ندانم چراغ که بر می کند

فریب جهان قصه روشنست   به بین تا چه زاید شب آبستنست

مغنی ملولم دو تایی بزن   بیکتایی او که تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست

من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی دم پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره رود درود

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال دارای دیهیم و تخت / میسر شود خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جاه صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

نه تنها شد ایوان قصرش بباد / که کس دخمه اش اندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در او می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام
میم ده مگر گردم از عیب پاک / برارم بعزتی زیر خاک
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ور کنت این طبیب امید / مشام جان معطر بیاز جاوید
که این نافه ز جیب چین خورست / نه زان آهو که از مردم نفورست

بده ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بی دل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن می کزان جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بده تا بگویم ز کون و مکان / ز سر دو جهان آشکار و نهان
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلای بشاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکش است / کجا شیده ترک خنجرکشست

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

جان فدای تو که هم جانی و جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند راز پنهانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون می‌ای زندانی

کف آری چکنی گر نبری ز سگ بمن — هر گدارا نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما — بس اگر در سر این کوی کنی سگبانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

بیار باده که بازم رهاند از رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه ندیدم فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه خوبان بزن بغمزه مشو
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح زهد ز دست
دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند ملامت کند ز عشق مرا
اگرچه نیست ادب سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال درد حافظ
مگر باو که کشیدست محنت دوری

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بیا که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آنچه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خود چو گرفتی چنان بکش که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون جانی در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو وز عیش و طرب باز آی / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

خم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق می‌ریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

زین گلرخ دولتی زجه خاکی که مدتیست
در ساغر خمار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید و تخت صرح بکام جهان‌نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی‌فزای

مرغول سنبل از دم لطف تو خوش‌نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پایکوب
جمشید در حرم تو چون بندگان بپای

فرخنده برگ گل تو چمن را حیات ده
خوش‌نفشه تو صبا را گره‌گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کنج بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره ای
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آواز چنگ و بربط و آواز نای و نی

می بند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

ان می که داد رنگ طبیعت بارغوان / بیرون فتاد لطف عرق از رخش چو خوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد ز حال عاشق و معشوق / نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا دشبگیری که در عیش سحر بگذشت / بدانی قدر وصل انگه که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای / زین در بشادمانی و عزم طرب درای

نوبهارست دران کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی
من نگویم که چه کن با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت انگاه کند سود که قابل باشی
گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید ان شاهد مطبوع شمایل باشی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چندین قبای قیصر و طرف کلاه کی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / وامروز نیز ساقی مه‌رو و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ... پر کن قدح که مجلس بی می ندارد آبی

عشق رخ چو ماهت در پرده راست ناید ... مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت ... زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری ... در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی ... بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل اندر وفای خوبان ... کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی ... این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را ... لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد ... ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن ... تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پر جوش خریدارست ... دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد ... خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد ... بلبل به غزلخوانی حافظ به دعاگویی

نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

چون چشم او مرا مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده

بگوید جان از آن قالب جدا ای — که باشد خون خامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی — زبان بی زبانی بشنو از نی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم از دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرده ز سر پا — چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

تا مگر نفسی دامن جانان گیرم — دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب — وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی
سرم خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و بما نداد کامی
اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

لبش می بوسم و در می کشم می — بآب زندگانی برده ام پی

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا کی
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار افسر و کمری
ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
ببوی زلف رخ آورده باز می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دانم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
همین همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
بلغ البرق من الطور فانست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

سر تا رموی حافظ در دست زلف شوخ تست
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

همچو جم جرعه درکش که بسر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — با دب باش گر از سر خدا آگاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم زمانه نبیند زین خوبتر جوانی — در دست نقشبندی زین طرفه تر نگاری
چشمی که دیده باشد از روح آفریده — بر دامنش مبادا از خاکیان غباری
می بخش است بشتاب وقت خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

روی جانان طلبی آینه را قابل کن — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

کفتی از حافظ ما بوی ریا مے آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی گوی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می برد شیوهٔ بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

سحر با دمی گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دو انجشم در دانخبیر — بچین زلف مشک افشان دل آرامی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجوبی در و همت چه می‌بندی

همای چون تو عالی حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — برین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم که چه کن گر اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نی درد دینی

در میخانه بنما تا بپرسیم
مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سوزی و گر سازی

بعجب و جهل نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را فزونتر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ببستان آ که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیار جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد خودبین چکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

آن حریفی که شب در می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظ گر ندهد داد دلت آصف دهر
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه ده بر نازنینی

گفتی سر تو بسته فتراک ما سزد
ما راضییم گر تو چنین زار میکشی

با چشم و غمزه تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بیا که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از بی خبران می

نرگس باغ جهان چون توی چشم و چراغ
سر چرا با من سرگشته گران می

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری و نه آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم بر گل رخسار میکشی
بر خط صحیفه گل و گلزار می کشی

اشک حرم نشین نهان خانه مرا
زان هفت پرده به بازار می کشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار می کشی

کفتی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران آمدی

تعبیر چیست یار سفرکرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی جمال دوست / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

ان عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی و دلیر سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ رقم زدی / مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب نظران می

نه گل از دست غمت ماند نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران می

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت / که من سوخته دل را تو بران میداری

به بین که آینه جام نقشبندی عجب | که یاد ندارد چنین عجب زمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توی یا بفسق همچو منی
بگوشه بنشین خوشدل و تماشا کن | گرت ز ملک فراغت هوس شود وطنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

درهمه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آینه شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبد صحبت روشن رایی
جو پیاسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بتماشای سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
شرح این قصه مگر شمع برارد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت | بردر میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد | وای اگر از پی امروز بود فردایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

نیل مراد بر حسب فکر همت است
از شاه نذر خیر ز توفیق یاوری

سلطان فکر و لشکر سودای تخت و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار همدم و از باده کهن دومنی
صراحی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیده من حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال
جو این نبود و ندیدیم باری ان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

برخ جو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق
ره روا را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

چه خوش آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل تازه و تر از نسرینی

سیل اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقه یا مقلة عینی بینی

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

امید هست که منشور عشق بازی من — ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست شد و چشم انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مگر ز دست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که گرامی کنند تماشایی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر ازین تمنایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

در ز شوق برارند ماهیان به نثار — اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بجان اکه کرم دست رس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

دگر دلم نشدی پای بند طره او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا جانا مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به — ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

برندان این مگو ای شیخ و هشدار — که با مهر خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی باد بهار — که میرسند ز پی ره زنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئهُ لاشی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوا — کسی که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی بیار می سلفی — بده بشادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بگرفت کار حسنت از عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
چون من خیال رویت یکدم بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

آنروز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — گر سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حالی — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

حافظ پیاله پیما صوفی پیاله گردان — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

اگر از آدمیانی بهشتت هوس است — عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت قمری و بلبل اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

جو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تموت من الما کل شی حی

ای بی خبر بکوش که صاحب نظر شوی
تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنکه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت افتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
گر واقف از معانی اهل هنر شوی

یکدم غریق بحر خدا کمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدای گر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در رنج خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

با پاسبان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من دل ای زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — بتماشا نظری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب نظرانست تو انها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده در ابروی چو محرابش کن — که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌نوازد — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطر از خصال تو در رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی عنایتی

در آتش از خیال رخت دست می‌دهد — ساقی بیا که نیست ز دوران شکایتی

بوی کباب دل همه آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش عمرت بشد ز دست — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ از درد و غصه چیست — از تو کرشمه و ز خسرو اشارتی

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
وز فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد قطره آب حیوان از چشمه سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مور و ماهی

در دودمان زان رسم سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این امر کماهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش کل نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی لب کشتی
آلودگی دهر خرابی جهانست — کو راه روی پاک اهل دلی پاکسرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری — دوستان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان عزیز — به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر می که حریفان دگری نوشند — ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس منزل سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری
حافظ ار پادشاهان پایه بخدمت طلبند — کار نا کرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست | گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدرآیی | هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
ترسم که بآبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش | آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح | تا بو که چو خورشید درخشان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
از تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی | باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی
حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان | باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما درنوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل ندارد | دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که درانجا | یار [illegible] حوری سرای چو بهشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریفا ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان سیراب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خون جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام بر کف و گوئی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

آری غرور حسنت ازره برده است
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک راه دوست گذاری نمی‌کنی

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی
با دو صد گنج به از حشمت قارون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر دانش بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فقر منالی که اگر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مهجوری و مشتاقی دور از جنابم کرد
گر دست بخواهد شد بی مات شکیبایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی



جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو وز عارضت ماه

شوقت ز خاطر برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتی القاه

حافظ نبودی زین گونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
این چنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
کز خاطر شریفت آزرده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
به بندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش به بر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را به رندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرای / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک / روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

بیا و شخص نزارم که غرق خون دل است / هلال وار کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می زنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد شاخ گل بجای گیاه

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم / هزار صف دعاهای مستجاب زده

دوش

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

چرا بدر که دیگر پناه باید برد
چو اوست در همه عالم ترا پناه پناه

بکی ز عهده تنگر چنین برون آیم
که غیر تو بدلم دیگری ندارد راه

گلی کان پایمال سرو باشد / بود خاکش ز خون ارغوان به

شبی می گفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آفرین بر دل سخت تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

منعم

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ‌ ‌ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید ‌ ‌ گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار ‌ ‌ تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک ‌ ‌ از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق ‌ ‌ خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن ‌ ‌ بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش ‌ ‌ دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت ‌ ‌ حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

وصال او ز عمر جاودان به ‌ ‌ خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم ‌ ‌ که راز دوست از دشمن نهان به
خدا را از طبیب من بپرسید ‌ ‌ که آخر کی شود این ناتوان به
دلا دایم گدای کوی او باش ‌ ‌ بحکم آنکه دولت جاودان به
جوانا سر متاب از پند پیران ‌ ‌ که رای پیر از بخت جوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ‌ ‌ که این سیب ذقن زان بوستان به

حافظ اگر در سخن خازن گنج حکمتست — از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

با این فقیر قصه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت پادشا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند — با آن غریب ما چه رسید از هوا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

زاهد که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

بر هم چو میزدان سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خط عذار یار که بگرفت ماه او / خوش حلقه ایست لیکن بدر نیست راه از و

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از و

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآینه ایست جام جهان بین که آه از و

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه از و

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه از و

آبی بروی نامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه از و

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه از و

گلبن عیش می دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ... نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ... مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ... که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی ... بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است ... مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ... پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ... کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ... قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من ... مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند ... این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر ... کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ... جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن ... حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین خانه نیست درخور خیل خیال تو

ای نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش خیال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچو هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش جهان بخشای تو

ای خونبهای نافه چین خاک پای تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از من جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان یار گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر نزاده پسری بهتر ازین

من چگویم که قدح نوش و لب ساقی بین — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی چو سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین شیوه چشم خوش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده نفیر هزار — برای گل آمد برون بحزاحزن

حدیث قصه طلب کن ز جام چون حافظ — بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می دهد — در کلاه خسروی رخساره سیمای تو

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس و مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دوستان قدح کش و با ما عتاب
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / ما را بجام باده صافی خطاب
کار صواب باده پرستی ست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رسم طلسمات سامری بشکن
بباده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش بکرد | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد ماند | بنده من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می نوشی | شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم | که شهیدان تواند این همه خونین جگران

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم | از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | وانگه نقاب درکش و عالم خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را | وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

میسوزم از جفایش یارب جفا بگردان
هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بگردان یعنی برغم کاکل
گردی بجو ز عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشته بد را از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
ور تو رضا نداری حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من
یارب آن کوکب میمون بیمن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا باز بمن بازرسان

دیدی این طایر میمون که همای ارزد
نزد عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار
بناز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

بجز من دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک دینان بین

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش
گفت چشم شیر گیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته سر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند در گردن فکند
با هواداران ره رو حیلت هندو ببین

اینکه من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن رو ببین
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

از آن شمایل زیبا و خلق خوش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سرکن

ز چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

طمع به قند وصال تو حد من نبود
مرا حواله بدان لعل همچو شکر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

بس از ملازمت درس عشق مه‌رویان
ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان که شود صرف بکام
دانی آخر که سرانجام چه خواهد بود

پیر میخانه همیخواند معمای دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد

بردم از ره سر حافظ بمی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان توان ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم و چون گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو ره منزل
چون بگذرم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

بقول دشمنان برگردی از دوست … نگردد هیچکس با دوست دشمن

نگر گرم سینه‌ام آه جگرسوز … برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده … دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از پرده چون من … که شد سوز دلت بر خلق روشن

چو دل را بست در زلف تو حافظ … بدینسان کار او در پا میفکن

به چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من … ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل … ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح … ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یکنظر سویش ببین … گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من با دهانش چون شود … کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید … کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست … بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق … عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتیم غم با طبیبان
چاره نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ما عشق پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

رخت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه دور و دراز من

یاران بناز و نعمت و غرق محبتیم
یارب پس از نگار من ای کارساز

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

Poesie in persiano del poeta Hoga Hafis Schirasi

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظ خلد برین خانه موروث من است / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن / خال و خط مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع مدار که بیند نظیر دوست / دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن



ساقی شکر دهان

poesie persiane

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی — دلبری در حسن و شوخی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

نکته دانان بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نداند زندگی بر وی تباه — وانکه این مجلس نخواهد خوشدلی بر وی حرام

چل سال بیش رفت که لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشته خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه رو — از یاد برده اند هوای نشیمنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

مایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست
میکنم جهد که خودرا مگر انجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بگوی
انگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم ازان آه میکشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز و معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

عشق و بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همدرس عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو عزم باده کن که بعذر ایستاده

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده

چون لاله می ببین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه زنگ ریا بود
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده

دیده دریا کنم از اشک و بصحرا فکنم
وندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر نظر باده بده تا سرمست
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم

چنین چمن نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و مألوف
چرا بکوی خراباتیان شود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم بادا ازین خرقه آلوده خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وصل ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

ای شیخ گفته که برو ترک عشق کن — حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو

ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت خیال جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلشن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

تا پیش خاک راه تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بران دو سنبل هندو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتم که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست — از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست — عمری بود آن لحظه که جان بر لب آرم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
خشک شد شاخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنکه ما پنداشتیم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر سرخوش از میکده با دوست بکاشانه شوم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد شد آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی آرم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن از نی کلک همه قند و شکر می بارم

دوش می گفت که حافظ همه رویست و ریا بجز از زر روی خوشتم با که بگو در کارم

گر دست دهد خاک کف نگارم بر لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

اگرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — من که باشم که جهانرا بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد ‌ ‌ ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر ‌ ‌ چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار ‌ ‌ که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس ‌ ‌ که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

خیال موی میانش که دل درو بستم ‌ ‌ ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من ‌ ‌ بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا ‌ ‌ بضاعت سخن دلنشان نمی بینم

گرچه ما بندگان پادشهیم ‌ ‌ پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی ‌ ‌ جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور ‌ ‌ بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند ‌ ‌ ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

وام حافظ بگو باز دهد ‌ ‌ کرده اعتراف و ما گوهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم ‌ ‌ دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود ‌ ‌ شیر سرخیم و افعی سیهیم

آخر زمان کار ز روی دادن جانم باشد ‌ ‌ ‌ در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ‌ ‌ ‌ دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و بیهوده مگوی ‌ ‌ ‌ من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاص از غم عشقش حافظ ‌ ‌ ‌ چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا براه غمش رو نهاده ایم ‌ ‌ ‌ روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نام و ننگ ‌ ‌ ‌ در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

ننهاده ایم بار گران بر دل ضعیف ‌ ‌ ‌ وین کار و بار بسته بیک مو نهاده

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما ‌ ‌ ‌ بنیاد بر کرشمه جادو نهاده

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه ‌ ‌ ‌ چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده

بی زلف سرکشت سر سودایی از ملال ‌ ‌ ‌ همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش با نقد عشق و دین ‌ ‌ ‌ در راه عقل سلسله گیسوی نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم ‌ ‌ ‌ دواش جز می ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت ‌ ‌ ‌ چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم نشانه بسرگشتگی ابروی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را همه بی روی و ریا می‌بینم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر از این دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم از پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

تا زبانزا چو غمم بار گرانبار آمد
یارسانان مددی تا خوش و آسان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که چو زین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که من
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

دلستان

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بهوی مژده وصل تو تا سحرگه دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز ناوک افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن خواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز چشم باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ

که بی فروغ رخ تو چراغ دیده ندیدم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل تنگ
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

عشوه‌ای زان لب شیرین تو دل خواست ولی
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می‌کشم بروزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

گردون چو نظم کرد ثریا بنام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما من که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش بگزلک غیرت براورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حالیا مصلحت خویش دران می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و جای غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

دغا
از حیله و فساد

زاهد مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند این طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با نام شاه بود / وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شاهین صفت چو طعمه گرفتم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دین گرفت / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
با سیر اختر و فلکم داوری بسی است / انصاف شاه گشت درین قصه یاورم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می شنود صیت شهپرم

ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل / پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال عروس / بسیار کرده شوهر چون کیقباد و جم
حافظ تو ملک فقر طلب جام جم مخواه / کاین بود قول بلبل بستان سرای جم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین چگونه می‌سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت — چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

* * *

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کی فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر اینه گردد شکسته دل — ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جستم از سحاب امل رحمتی — جز دیده ام معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره میخانه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند معتقد
ما نیز هم بشعبده دستی براوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل شد
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای سگانت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

چگونه سر ز خجالت براورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای ملامت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

یکی از عشق می لافد یکی طامات می بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز — بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

که هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نداری رو ز صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ — که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و خوشخوانی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این درم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست   تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران   وز ساقیان سروقد گلعذار هم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم   که من گم شده این ره نه بخود می پویم
در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند   آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست   بهمان دست که می پروردم می رویم
دوستان عیب من بیدل [وگر نه] حیران مکنید   گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گریه و خنده عشاق ز جای دگرست   می سرایم سحر و وقت [دیگری] می بویم
گرچه با دلق مرصع می گلگون عیبست   مکنم عیب کزان رنگ ریائی شویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی   گو مکن عیب که من مشک خطا می بویم

بیا تا گل برافشانیم و مل در ساغر اندازیم   فلک را سقف بشکافیم و طرح نو براندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست جام خوش بزن مطرب سرود [خوش]   که دست افشان غزل خوانیم و پا افشان سر اندازیم

من چو حافظ شهری بودم و دانا لیکن
گرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دلبر لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست آید و زلف نگار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم
لعل بتان خوشست و می خشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
از می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تنم این خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گذرد
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف رخت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی تو که عمرم بسر آمد رستم

چه غم از تیر کج انداز حسودست مرا
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسون جفا مهر و وفا نشکستم

حالیه ساز آتشی

چشمم بروی ساغر و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحگاه / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کار میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم
خوش بود حافظ فالی ببخت نیک / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام / در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون افتان خیزان میروم در کوی دوست / وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم
آسمانت برنتابد زحمت من بیش ازین / لطفهای کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
از زمین عرش آمین می کند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
حافظ در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

بدان شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز روز و روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف او بسی امیدوارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن اهل دلست این بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل خردست — لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم
می کشیم از قدح باده شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می در جوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل نوشینش نهانی یکسخن دارم

کرم صد لشکر از خوبان بکرد دل کمین گیرند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

برندی شهره شد حافظ میان زوان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور شود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون لاله پر خون و زنیم به نمی باید
سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی که با باد صبا گفتیم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
و گرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحه خون دل ما درهم کش
که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کز بالا و رخسارش
فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من

دارم از لطف تو ازجنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

درخم زلف دل ارام طلب کام من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

هیچ حافظ نکند در خم چوگان فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر جوی / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
تا چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

سالها پی روی خدمت رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

از قال و قیل مدرسه حالا دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در چنگ و بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید / که از میانه بزم طرب کناره کنم

بروی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکار کنم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله‌ای راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

دوش سودای رخش گفتم ز دل بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گنه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای شه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت دربازم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

پروانه رحمت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق علم را بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ چو درین دور کسی همدمم نیست
جز جام نشاید که بود محرم رازم

چرا نه در پی یار و دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدای
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنه اخر زمان شدم

امروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
هر چند اینچنین شدم و انچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه کعبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغت بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهد کام دلم
چون نی اخر بلبانت بدمی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت را پر از گوهر کنم
زهد وقت گل چه سود اینست حافظ هوشدار / تا اعوذ خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب بردارد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / از آنکه نیست کسی غیر عشق دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی‌ در رو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه امده ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

ره رو منزل عشقیم ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت / بطلبکاری ان مهرگیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانه شاه امده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز برو / کز پی قافله با آتش آه امده ایم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در سیم خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغرگیر و ساقی مست و بر من نام فسق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و دل غواص و دریا میکده / سر فرو بردم درانجا تا کجا سر بر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع بر گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم فردا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

مایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چو میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

حافظ گر معنی داری بیار / ور نه دعوی نیست جز قال و قیل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که یاد خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم

من آنگه برگرفتم دل ز شاهد / که ساقی گشت یار ناگزیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل ‌ ‌ ‌ سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب ‌ ‌ ‌ همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ ‌ ‌ ‌ همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست ‌ ‌ ‌ سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌آرم مجال ای دوستان ‌ ‌ ‌ زانکه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز ‌ ‌ ‌ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق بتان ‌ ‌ ‌ همچو مور افتاده شد در پای پیل

ره رو از عشق بن باشد دلیل ‌ ‌ ‌ کرده‌ام من جان براه او سبیل

موج اشک ما که آرد در حساب ‌ ‌ ‌ آنکه کشتی راند بر خون قتیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان ‌ ‌ ‌ راحتی فی الریح لا فی سلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن ‌ ‌ ‌ ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

یا مشو بر خود که مقصد گم کنی ‌ ‌ ‌ یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیلبانان یاد گیر ‌ ‌ ‌ یا مده هندوستان بر یاد پیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی ‌ ‌ ‌ یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاشکی من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای منت نی و جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم برقیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
مه روز چو حسنت زد گر روز فرو بست — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان می دهمت غم چه فرستی — چون نیک غنیمم چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی — در دامن او دست زن و از همه بگسل

دل داده‌ام بیاری شوخی وشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه مهرت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / آیا بود که بینم در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جا هم هست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

چرا بزیر لب از جام زهرخنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام / نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

حجاب ظلمت از آنست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ههنا لسان مقال
ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عقبت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آمد — تا چه بازند شب روان خیال
ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریای جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوشست بنال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب آن فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسید امثال این مسایل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم رسایل

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر شوم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسید بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو صیقل شد
ازان همیشه ز زنگ غم شود مصقول

چو شمع پیش تو من زندگی ز سر گیرم
دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم
که گشته ام ز غم هجر و روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

تاک
دیرکت
وده دیرلر

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

فلک وقهربود

براه میکده حافظ خوشش ازجهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا از لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را در دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر وی یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / اگر تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات / بود صبور دلی اندر فراق او حاشاک

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش هجریم و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستی که نهادم بر آستان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج عشق تو و بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم چنین که شد / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
مخور دریغ و بخور بر ز شاهد و ساقی / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق / که خود برد اجلت عاقبت بمغاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری / بمذهب همه کفر طریقتست امساک

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

ابروی یار کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق — بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت بود رفیق رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

مشتری خنه دایام و غیر از نیم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بفیض جرعه جامی نوشته ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان شدم دمی در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجهره گل سوری نظاره میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت
نهاده لاله ز سودای او بجان صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی سوز پنهانم
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار و چشم گریانم
سرفرازم کن شبی ز نور خود ای نور چشم — تا منور گردد از دیدارت ایوانم
همچو شمعم یکنفس تا قیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم
در شب هجرت مرا پروانه وصلی فرست — ورنه بی رویت جهانی را بسوزانم
هیچ شب خوابم نمی آید بچشم وز غم ترست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
آتش عشق تو حافظ را عجب در سر فتاد — آتش دل چون به آب دیده بنشانم

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رقص نفرمود ز استماع سماع

گرد عذار یار من تا بنوشت گرد خط | ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط
موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی | شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ بین | راست بمشک ماند آن بر رخ یار یک نقط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشترست | گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول می کند | با همه بار کی دهم بنده به بندگیش خط
گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل | گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو شط
آب حیات حافظا گشت خجل ز نظم تو | کس بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا | که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگر چه خون دلم خورد لعل نوشینش | بگیر هم ز لبش بوسه خون بهای حافظ
بیا بخوان غزل خوب تازه و تر و نو | که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ
ز زلف و خال بتان دل مبند جان دگر | اگر بجستی ازین بند ازان بلا حافظ

در وفای عشق تو مشهور دورانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم　　چاچی ابروی تو برده گرو از وقاص

بهواداری اخلاص پروانه ز شوق　　تا بسوزی تو بیا [...] عشق خلاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق　　کردم ایثار ز داشک زروی اخلاص

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع　　گرچه او بود همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را　　زر خالص بود ار زیره شود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام　　حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض　　که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز حوران بشرح میگویند　　ز حسن لطف بپرسی بیان از آن عارض

گل بماند قد سرو ناز از آن قامت　　خجل شدست گل گلستان از آن

بشرم رفت تن یاسمین از آن اندام　　بخون نشست دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو　　گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق　　بیار مانده آسمان از آن

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات　　چنانکه خوی شده در چکان از آن

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که یکساعت برآسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نی گورش

نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید ازین بازوی بی‌زورش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش برار / وز خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که آب خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می آید شمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

گوزل

گفتنا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بتی سنگین دل سیمین بناگوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچو قبا گیرم در آغوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند / امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مملکت خویش خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / چون دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عالم آرایش
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشیدن ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش کرده بهر ز شاخ درخت

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

طی نه عمر خضر بماند آه
۱۲۴۲ سنه‌سنده بو بنده اقدم
بلا موجب وظیفه اصلیه‌مدن
[illegible] ده طرد
ومطرود اولدقده
مصر قاهره‌ده
[illegible] واقع بولنه‌رق
بر کتبچی‌ده [illegible]
اشبو حافظ دیوان
فال اچدم بو بیت
چقمشدر

سنه ۱۲۴۷ سنه‌سنده
صدر اعظم وظیفه [illegible]
ده بلا موجب [illegible]
طرد و تغییر ایدیلدم
تخلیص جان [illegible]
[illegible]
نقل [illegible]
فال اچدم ینه
بعینه اشبو بیت
چقمشدر یعنی
نه عمر خضر بماند آه
[illegible]

سنه ۱۲۴۹ [illegible]
[illegible]
[illegible] فال اچدم بو بیت چقدی

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

کمال دلبری حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وزانچه بر دل ما کرده‌ای پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک زپیت دل نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بی‌شکی راه بری در حرم دیدارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش
دلم از شیوه شیرین شکرخای تو خوش

عشوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا صد خطرست
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

همچو گل برگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که زلف یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش دوران تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده با آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچو شکرش می آید
گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف سینه حافظ شود آرامگهش

یاربان نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا
بچشم دارم که سلامی برسانی زمنش

یا دبستانه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار دران طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله مست که باشد خبر از خویشتنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در پرده کرد پنهانش

تو خفته و نشد راه را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

دوش با من گفت پنهان کاردان تیزهوش / کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

من ذوق سوز عشق تو دارم مدعی / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب ناب زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش

کجا همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست ... طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس ... که چنان زان شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد ... که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل ... دل و دین می برد از دست بدینسان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست ... زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و قناعت هوسم بود ولی ... شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتمش از گوی فلان صورت حالی پرسم ... گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفت و گوهاست درین ره که جان بگدازد ... هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ... حافظا قصه درازست بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت احوال ما مپرس ... بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود ... آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست ... جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ... ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن | که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
هوای مسکن مالوف و یار عهد قدیم | ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ | دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس
بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | این اشارت ز جهان گذران ما را
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن جان جهان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

عشرت شبگیر کن می‌ترس کندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارم جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطی در شکرستان کامرانی می‌کند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهان تو دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشا انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از بلا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و بر بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده ام بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طهارت ار نه بخون جکر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کرده‌ای ای دل / بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

درین مقام مجازی بجز پیاله مکیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباد

اکرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرای ناهید صرفه‌ای نبرد / دران مقام که حافظ برآورد آواز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیش از آنکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در کنبد افلاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت کویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جکر جام در املاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون کل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بهل که روز وفاتم بخاک بسپارند   مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
اگر ز تو یکسر مویی کشد دل حافظ   بگیر و در خم زلفت بپیچ و تاب

حال خونین دلان که گوید باز   وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب   سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغر لاله گون ببوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت و شنید   ببرش موبمو بموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ   گر تواند بسر بپوید باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز   چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی   که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم   چو سرو راستی درین باغ نیست محرم راز
چگونه‌ست که ز سوز درون چه می‌بینم   ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید چشم مستت دردآشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میرسد هر لحظه تیغی زان بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود هر دم چو سایه بر در و بامم

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من مدهوش آن جامم

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت — آب حیوان میچکد هر دم از نامم

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — ز روی صدق مرا باز در صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

گر دیگران بعیش و طرب فارغند و شاد ... ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار ... ما را شرابخانه بهشت است یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی ... گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ حکایت شب هجران چه میکنی ... در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز ... عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ... ببریده اند بر قد سرو قبای ناز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت ... از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
آنرا که بوی سنبل زلف تو آرزوست ... چون عود گر بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم ... چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی ... بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
مردم بخون دین چه حاصل وضو چو نیست ... بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که توبه ز می کرده بود دوش ... بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان ... حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ساقیا مایه شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

دردی درد عشق یعنی می / کان درمان شیخ و شباب بیار

ماهتاب و شبست و باده جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / [illegible] آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه شد / قلقل شیشه شراب بیار

غم مخور کز باغ شد بلبل / ناله بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروئی کوست اصل خواب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده / گر ثوابست و گر عقاب بیار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن / با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای بخت
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنونکه چشمه نوشست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
از و وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخ وی و آن طره طراری دگر
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش به آزاری دگر
باز گویم که درین واقعه حافظ تنهاست | غرقه گشتند درین بادیه بسیاری

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
بر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
صوف درکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای خرم از هوای رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گشیده دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر به میخانه رسم باری دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کاری دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بودم
تا زنم آب در میکده یکباری دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یاری دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگاری دگر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میگفت — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
ازان افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

عیدست و آخر گل خلقی در انتظار – ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی – کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن – از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو – کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود – تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد – جام مرصع تو بدین در شاهوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم – یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود – ناچار می بنوش که از دست رفت کار

ای نکهتی از کوی فلانی بمن آر – زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد – یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگست – ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم – ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان – وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن – یا ز دیوان قضا خطی امانی بمن آر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
معاشری خوش و انگه یاز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم
ای دل سرگشته حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان
گرچه منزل پس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان
هان مشو نومید چون آگه نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم

حافظا در کنج و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بچشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آن کس که کمانی

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

آری

دلستان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو خرد نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بنصیحت گنمت یاد گیر و خورده مگیر / هر انچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز روی وصل جوانان تمتعی برگیر / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نعیم و ناز جهان پیش عاشقان بجو / که ان متاع قلیلست و این بهای کثیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم غافلی بود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و گوهر آب رخم اشک بسیم / زر بزر داد کسی کآمد و این کالا برد

دل سنگین ترا سیل من آورد براه / سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش ذوق طربم سلسله شوق تو بست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم ز جوانمردی زد / آب می زان جان بخشش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی / پیش بلبل نتوان نام هزاران وا برد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت او باش و که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند / باری آن بت بپرستید که جانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر زخم که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

حافظ خسته درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش مرا امید ساحلی بود

دل همدرد و یار مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید
که روزی کاردانی کاملی بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی   گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند   گفتا هم ازان بود که بر لوح جبین بود

گفتم که تو ای عمر چرا باز برفتی   گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور   گفتا که همه عمر مرا عیب این بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید   که ز انفاس خوشش بوی کسی می

در غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش   زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس   موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست   هر کس اینجا بهوای هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست   این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است   گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم   هر گدای ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من   ناله میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران   شاهبازی بشکار مگسی می آید

پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز / دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید

عشق ابروی تو پیوسته مرا می زیبد / پادشاهیست که یادش ز گدامی

بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل / مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظا از باده مپرهیز گل که بباغ / از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

آنرا که جام صافی صهباش می دهند / میدا که در حرم حرم جاش می دهند

از لذت حیات ندارد دمی تمتعی / امروز اگر بوعده فرداش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی / کار باب عقل رحمت اوباش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بی نوا / کانرا که بی نواست نواباش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که در عشق / روز ازل بمردم قلاش می دهند

خوش باش حافظا که حریفان درد نوش / جام طرب بعاشق خوش باش می دهند

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

ترسم که اشک بر رخ ما پرده در شود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از کرانه تیر دعا کرده ام روان | باشد در آن میانه یکی کارگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار گو ولی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی ما | آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا خبر شود

بوی مشک ختن از باد صبا می آید | این چه بادیست کز و بوی شما می آید

نکهت مشک ختن می دهدم وز نسیم | کاروانی مگر از ملک خطا می آید

بر ندارم دل از و تا نرود جان ز تنم | گوش کن گر سخنم بوی وفا می آید

سر و زر و دل جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

نگذاشت دل و جان و جای زخش نخست | ز دست جه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگه دارد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار | کین رشته ازان نظام دارد

نرگس همه شیوهای مستی | از چشم خوشش تو وام دارد

برون ز لب تو ساقیا کیست | در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای دوست | حسن تو دو صد غلام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / وای ازین ناز و تنعم که در ان محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی ان قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی اخر امد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالها / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

هر انکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن اشنا نگهدارد

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — دل ودین سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه بت من چو برون رفت سوار — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب — آنکه خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز نبود آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق می گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم روزی — چه توان کرد چو سعی دل ما باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

بس بگفتم که بپرسم سبب حرمت می — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
ایا بود انکه دست گیرد

خرم دل انکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم اما طلاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق

نقش می بستم گوشه زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتا

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده

حافظ ان ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده

یاد باد انکه نهانت نظری با ما بود
اثر مهر تو در چهره ما پیدا بود

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست — کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد امید می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

بناامیدی از این در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و دین دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالا ز عقل است — کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد

اگر گوید نخواهم چو حافظ عاشق مسکین — بگوییدش سلطانی گدایی همنشین دارد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ‌ ‌ ‌ ‌ ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
حارف
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور ‌ ‌ ‌ ‌ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش ‌ ‌ ‌ ‌ گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد ‌ ‌ ‌ ‌ پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم ‌ ‌ ‌ ‌ داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ‌ ‌ ‌ ‌ کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا ‌ ‌ ‌ ‌ گر ترا میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و بیا ‌ ‌ ‌ ‌ که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد ‌ ‌ ‌ ‌ کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری ‌ ‌ ‌ ‌ سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد ‌ ‌ ‌ ‌ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه ‌ ‌ ‌ ‌ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ره عشق ارچه کمینگاه کماندارانست — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن — مجلس واعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد روان را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد و زین راه روان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — بامدادش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
سپاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری دارد

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع و طریق سخنوری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تماشا ببرد

مرا برندی عشق ان فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت نگر نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آنگهی برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین کار شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نفس برآید و کام از تو بر نمی آید / نگار ز خود برون شدم و بخت در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیش در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / نهال آرزوی من ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ازان میانه یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / دگر برو ز تو کار این قدر نمی آید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را — که سلیمان گل از شهر عبا باز آمد
لاله بوی می دوشین بشنید از صبح — داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید — تا بگوش دلم این بانگ درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بین — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم به پیش ای حافظ — لطف آن مه که بصلح از در ما باز آمد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق می بازم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ — که زخم تیغ دلدارست زخم خون نخواهد شد

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت ان درآید

گفتم خوشا هوای کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آمد

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گداخت دل که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهان ز غمش تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بعشوه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

بدان طمع که ببستی هوسم ان لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر — بدین هوس که شود آن نگار رام و نشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

جام و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

ان نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه ان سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون اثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از پرده بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از انم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب روست و از راه دیگر آید

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بر آن سیرت و سان است که
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ دل — که درین چشمه همان آب روانست که

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یکساعته عدل که در او داد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر بار رخهای تو چه بنیاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشترین زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که مژده‌ای برسد از زمان وصل
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کردی
همچنان در لب لعل تو همانست که بود

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست صنع بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

مرا بجمع پریشانی که مست چه باک
چو یار رهبر دل شوریده‌ام نظر دارد

کسی ازره تقوی قدم برون نهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

دل شکسته حافظ که خاک خواهد شد
چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از زلف تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش سوزان که چو شمع
جز فنای خودم از عشق تو توفیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو
که بهیچکسش حاجت تفسیر نبود

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

حافظا گر نروی از پی او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کاخر / هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که وصال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد
سر تا بقدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد
عکس روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینه اوهام افتاد
این همه عکس می و جام مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

هر که یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرم از مظلمه خون سیاووشش بود

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از ناز سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بود

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
جرعه درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

رسید در غم عشقت بحافظ و پرسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش ز من بشنو و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز خانقه سوی میخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیماران عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجودست نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند / همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
تا دل هرزه گرد رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمی کند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد عهدشکن نمی کند
ساقی سیم ساق من گرچه که درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی می خرامدش برخ بهتر از سمن
از رشک روی او عرق از لاله میر

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
دم درمکش که کار تو از ناله میرود

وله ایضا

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسوی و بر دلهای یاران زد

من از رنگ قدح اندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده دل حافظ که فال بختیاران

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران

بستاره بدرخشید و مه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سالها خرقهٔ ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سوی که دورانی کرد / وندران دایره سرگشته پا بر جا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

پالایدن / سوزمک

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند فارسی که به بنگاله میرود

زهی خجسته زمانی که یار باز آید ‌‌ بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم ‌‌ بدان امید که آن شهسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد ‌‌ بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من ‌‌ ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که باز پس زلفین او قرار گرفت ‌‌ گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
سرشک من نزند موج بر کناره چو بحر ‌‌ اگر میان ویم بر کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از گل ‌‌ ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ ‌‌ که همچو سرو ببرم نگار باز

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ‌‌ عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ‌‌ ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز ‌‌ دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که رز ‌‌ گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که پای حریف ‌‌ سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند ‌‌ پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

جهان ز حسرت خاک در تو می میرم / که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من از خواب در نمی آید

نگر بروی دل آرای یار [illegible] / بهیچ وجه دگر کار [illegible] آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

در هیچکس ندیدم زان دلستان نشانی / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر رشته قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

ذوق جهان بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق جهان

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان دلبری نگزید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که وقت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر
صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — محنت او که برون بد ز شمار آخر شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز — بلای زلف سیاهش بسر نمی‌آید

راهی بزن که آهی بر یاد او توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سروری بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانم تیر از کمان

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها درین تخیل بر آستان توان

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش بچین گلی امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ربود
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

طبیب عشق م[illegible] دست مشفق نیز | چو درد در تو نباشد کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد | مکر دلالت این دولتش صبا بکند

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم سیه دل که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ آن سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که برین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رای

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی درین بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در — غلط کردم که این طوفان بصد گوهر

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان نما بکند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز چمن فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب تیره چون بسر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز کار افتاده ای دل اگر صد بار غم داری
برو می کش در گلشن که فی الحالت بکار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که بازش با قرار آرد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل — به دست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت [illegible] این کرم دارد

رسید موسم کز طرب چو نرگس مست — نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز [illegible] باد دهم هر چه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

خون شد بیاد لعل تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم بیاد وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خو کرفتم کافکنم همواره چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ عقل در خلوت نمی آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس از می لحظه خالی مباد امی بیار / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

خوش بود خلوت هم صوفی ولیکن گر بود / باده ریحانی و ساقی در و جانی

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی

دل که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ‌‌ — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نالان و دادخواه روم تا بمیکده — کانجا گشاد کار من از آه و ناله

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم ز شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ... ننوشت سلامی و پیامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه جوانان ... پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ... آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ... زان کاکل چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ... دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ... هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد ... گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود ... تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ... جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست ... آتش چهره بدین کار برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت ... الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد ... آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم ... که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت که این خرقه بسوزان حافظ ... یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دست از طلب ندارم تا کام من براید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن براید
مردم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری | ماییم و خاک کویت تا جان ز تن براید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن براید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هر جا که نام حافظ در انجمن براید

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام | گفتا قبول کن سخنم هر چه باد باد
پر ساز جام باده و یاد جهان مکن | وین بشنو از حکایت کاوس و کیقباد
در آرزوی آنکه رسید دل براحتی | جان در درون سینه غم عشق و نهاد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر آن معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که سر پنهان کرد جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان روزی شود چو رندی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای ملامت گو حدیث خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
ملامت گوی رندانرا بحکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
سر و چشمی چنین خوبی تو گویی دل ز دلبر دار
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

هوای کوی تو ار سر نمیرود ما را / غریب را دل آواره با وطن باشد

بسان سوسن اگر زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان دولت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس امروز اندر صدارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

صوفی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر چه سنجد / اینجا حسب نگنجد آنجا نسب نباشد

خوش آمد گل وزان خوشتر چه باشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد

بنزد ما بتی سیمین بری هست   که در بتخانه آذر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ   که هیچش لطف در گوهر نباشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد   نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم   که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز   دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که آتش شوقم   توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام ز اشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو گر مکارم اخلاق عالمی داری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس خبر نرود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق / تیره آن دل که در آن شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

اگر از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

هر که آیینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده‌اش قابل رخساره حکمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس انس / هر که را نیست ادب قابل صحبت نبود

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن بر آید
در خدمت قامتت نگون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در گردن سحر ذو فنون باد

عقلی که نه فتنه تو باشد
از گوهر عشق بحر خون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد
از سر پیمان برفت باسر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست
باز بیکجرعه می عاقل و دیوانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بسوی دلدار رفت جان بجانانه شد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت غمگسار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز خبث حسودان مرنج و دل خوش دار / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطر از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر   کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش   کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد   بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز   خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل   چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه [illegible]ن حالیست   که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت   که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان یافت گوهر مقصود   خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ   ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جمالت آفتاب هر نظر باد   ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

بفتراکم چه می بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان

چه عذر بخت خود خواهم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در زبان

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

هرانکه روی نکویت بچشم بد بیند
بجز در آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

مرا بعهدشکن خوانده و می ترسم
که با تو روز قیامت همین عتاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد ‏ ‏ دولت ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم ‏ ‏ اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست ‏ ‏ یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین ‏ ‏ کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی ‏ ‏ بدمهری زمانه امانم نمیدهد
هرچند بر کنار چو پرگار میروم ‏ ‏ دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب که بینم جمال یار ‏ ‏ حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

تنی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ‏ ‏ بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب ‏ ‏ بقای جاودانش ده که عمر جاویدان
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ‏ ‏ ندانستم که این دریا چه موج بیکران
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دولت بین ‏ ‏ که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل ‏ ‏ که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم ‏ ‏ کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ‏ ‏ بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نکه کن که بدام که درفتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جکر افتاد
از رهکذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژکان تو تا تیغ جهانکیر براورد / بس کشته دل زنده که بر یکدکر افتاد
کر جان بدهد سنک سیه لعل نکردد / با طینت اصلی چکند بدکهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بر سر انم که کر ز دست براید / دست بکاری زنم که غصه سرآید
منزل این دل چه جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک کدایی مکن که کنج بیابی / از نظر رهروی که در کذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ برآید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما می بهانگ چنگ نه امروز میخوریم / شد عمرها که گنبد چرخ این صدا
ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
خوش می کنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
کجاست زاهد دجال فعل ملحد کیش / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

قیاس کردم از آن چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ بود
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش از اینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منزل جان مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشته تسبیح اگر بگسیست معذور بدار
دست من در ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آصف در باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل | چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بخجالت برود | نرود کارش و آخر بملامت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی | که غریب ار ننبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدای | بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

طو

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است | بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در ان مجلس جنون می رفت | ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چکنم عمر عزیزست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش تیغ پرآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستی است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال — ای خوش آن خسته که امید جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خود — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

ما را بآب دیده همه روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح دولت میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید
جامه گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیرانرا طمع از عافیت باید برید
تیر عشقی کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — وگر ز پا بنشینم بفتنه برخیزد
وگر برهگذری آیم از هواداری — چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز پسته دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

گر نثار قدم یار گرامی نکنم … گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح … ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم … گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ … همتی تا بسلامت ز درم باز آید

سحرم دولت بیدار ببالین آمد … گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام … تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مرغ دل باز هواخواه کمان ابروییست … ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست … که بکام دل ما آن بشد و این آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد … ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای … که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار … گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل … عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید … وجه می باید و مطرب که میگوید رسید

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد — در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
بلا بگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک کرشمه ز تو خسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
دارم امید ازین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر دلالت این دولتش صبا ببرد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

کاغذ و خامه بخوناب بشوئیم که فلک — ره نمونیم بسوی علم حنداد نکرد

دل بامید صدای تو مگر در تو رسید — نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز سرم مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیامی پرسد — زانکه چالاک ازین او حرکت یاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد خط مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ — که شنیدی این ره جانسوز که فریاد نکرد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن که اورا — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

هرچه از بار غمت بر دل مسکین آمد
برود از دل من وز دل تو آن نرود

آنچنان مهر توم در جان و دلم جای گرفت
که اگر جان برود مهر تو از جان نرود

ور رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد از پی ایشان نرود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر آنرا که درین پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیرانست
کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

داشتم دلقی صد عیب نهان می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

بتماشاگه زلفت دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

یاد باد آنکه ز من وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده من شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور لاله و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بخواه باده چو حافظ بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

نقدها را بود آیا که قراری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و سر زلف نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این مغبچگان بین که دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ مطرب خوش باد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری
حافظ ابنای زمانرا غم بیدردانست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن خسرو خوبان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و گردش دوران نرود
در ازل با سر زلفت دل من پیمان بست — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنم

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفت این حکایتیست که با خردان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و نی / که همچو دور بقا هفته بود معدود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند
غلام همت دردی کشان خوشخویم
نه این گروه که ازرق گلیم و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتی بخود ندهند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون بسازد آغاز سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند
اصل کل وصل است لیکن اهل راز
عیشها در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم ان یار کزو کشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند انچه مسیحا می کرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا می کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که هجر روی گل با ما جها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل اندا خت
کزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت ان نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوش ان باد نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد ان اشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شراب بیغش و ساقی خوش … دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

صفا بشیوه درویشی است و راه روی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

[illegible]

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ دولت درداد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / وندران آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا می‌کرد

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

وله

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام و ترک و استر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

بر در میخانها ای ملک تسبیح گوی
کندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باشم درین خیال که اکسیر می کنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و قاضی و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریفان شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل و دیده خراب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
کین زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون شد امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولیک
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من با لب شیرین لبران بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ تو دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
دگر این خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

بود

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من خاک نشین باده مستانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچوان خال که بر عارض جانانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر انرا که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان باده شکرانه

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

آتش ان نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش انست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوشست / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

هر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

دیده آن شب که ز شوق تو نهد رو بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

دل من برد و رخ از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
صبا گر چاره سازی وقت وقتست	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
دلا چون لاله خون دل بپالا	که با من نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان یافت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید	تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند	دختر مست چنین کان همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
بشکفت از گل طبعم که نسیمش می گفت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود	عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دیدی ای دل که دگر باره غم یار چه کرد
چون نباشد دلبر و یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بدمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ افروخت
یار دیرینه بپرسید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان

سرو بالای من آن دم که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بجز فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
طاعتی غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

صبا بخوشخبری هدهد سلیمانست ‌ که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد ‌ بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر ‌ که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ‌ که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست ‌ برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ ‌ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند ‌ که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی شد ایامی چند ‌ محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ‌ هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
جون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب ‌ فرصت عیش نگهدار بده جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست ‌ بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی ‌ نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست ‌ چشم انعام مدارید ز انعامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت ‌ کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

نزدی شاه رخ و فوت امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باز عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — شکایتی پس ازین روزگار خواهم

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

[illegible] چشم تو خود را خراب [illegible] — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

[illegible] تو زرق ببخشد ضعف [illegible] — طریق رندی عشق اختیار خواهم

بجه مستی است ندانم [illegible] ما آورد — [illegible] بود ساقی و این باده از کجی آورد

بچه راه مز [illegible] شناس — در میان غزل قول آشنا آورد

نامهٔ تعزیه دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی شود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی به می طهارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که به رقص آورَدَم آتش رویت چو سپند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل ازان آهوی مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرگه ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ چو التجا بجناب شهنشهی آورد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غصه و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت که خاک میکده عشق را زیارت کرد
بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل بیا که سود کسی کرد کین تجارت

حافظ چو ترک صحبت یاران نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین بهانه غم از دل بدر توانی
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی — بشرط آنکه قدم را زسر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — ازین نوید که مرغ سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین چمن ز برای دل رهی آورد

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچو موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه بخت است آنکه دایم — بود پیوسته همزانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچو کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام و چاکر آنم که باشد — چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

که طره می نمایی که طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
چو از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات شهد رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح من همه آنست کان ترا صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یکچشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خستهٔ ما را از دست قوت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت امان
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دل خویش با هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش صباح و رواح

لب تو برد ز قند و نبات مصر رواج

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست درمان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

از برای یار مهوش روز و شب
گشته‌ام گریان و نالان الغیاث

همچو حافظ دایما بی خویشتن
بوده‌ام نالان و سوزان الغیاث

سزد که از همه دلبران بستانی باج
ازانکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — به بین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که هنگام باد استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سربلند چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود ما را — بلی بحکم قضا بسته اندر روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش دار — که نیستی‌ست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال پر مرو از ره که تیر پر مرغی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت می‌برند دست بدست

خم زلف تو دام کفر دین است — ز کارستان ما یک شمه این است
جمال معجز سحرست لیکن — حدیث غمزه است سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست هیهات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا باشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله بعد و قرب نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز را بفدا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بی عمارت دل کن که این جهان خراب / بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست / که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

کر دهد دستم کشم در دیده همچو توتیا / خاک راهی کان مشرف کردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / ترک کام خود کرفتم تا برآید کام دوست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرکشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام حریم حرمت می بندد / کرچه از خون دل ریش اثر طاهر نیست

بسته ام دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکس که به پیوند تو در خاطر نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع موجود بجز رندی
که این معامله با کوکب سعادت رفت

ز بامداد بطرز دگر آمده‌ام
وظیفه می دوشین مگر زیاد رفت

هزار شکر که حافظ ز میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

شیرینی از لب لعلش نچشیدیم و برفتیم
رخ مه پیکر او سیر ندیدیم و برفتیم

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم

ما بسی فاتحه و حرز یمانی خواندیم
و ز پیش سوره اخلاص دمیدیم

عشوه میداد که از کوی ارادت بروم
دیدی آخر که چنان عشق خریدیم و

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و

صورت او ز لطافت اثر صنع خدا است
ما ز دورش نظری سیر ندیدیم

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوصالش نرسیدیم

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید — دور از درت آن خسته رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچو شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانه ارادت رفت

برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه — رموز عشق که در عالم شهادت رفت

مو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — در سر کوی تو زان رو که مقیم افتادست
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان خطر سود و زیان این همه

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل
دلم امید فراوان بوصل یاری داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین حافظ ما مست باده ازلست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ میم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاد
دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ... بقصد خون من زار ناتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز ... هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می شویم ... نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن ... که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد ... فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طره مفتول را گره میزد ... صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم ... سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود ... که قسمت ازلیش در می مغان انداخت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست ... باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
منت سدره و طوبی پی سایه مکش ... که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ... ورنه با سعی و عمل باغ جهان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری ... خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی ... فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار ... که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی بجان امان میخواست
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و خط ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

صحن بستان روح بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کندر کار عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران

کندرین دیر کهن حال سبکباران
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و عیاری عیاران خوش

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازان راز که دانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر گل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیب نهانی دانست

عرضه کردند دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز مجلس ما خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

این آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که این دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکنم کار غم عشق نیارست نهفت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیاتی دگر بودی ای نسیم شمال
دلم امید ندانست و در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بعشوه گفت که حافظ برو که پای تو بست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

با محتسب عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیام است

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق بندگیم عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر روزی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف صبا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

لطیفه ‌ایست نهانی که عشق از و خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی عارض و خال
بدایع شیوه درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمه وصلش بخواب می دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی پسر و گلاندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جانرا
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چو ما نیست درین دور کدام

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راحت روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

زهی همت که حافظ راست در دنیا و در عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

[illegible]

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شهرآشوب
که توسن چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / برمی‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرست که درین کارخانه خاک سبوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

معشوق عیان می گذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم تو غرق گلابست
در کنج دماغم نبود جای نصیحت | کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز | بس طور عجب لازم ایام شبابست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست | حقا که چنین است و درین روی ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو ولیکن | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر | گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ | فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک داستان

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که خورده‌ام خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط و نقش بر آبست

مرنج حافظ و از دلبران مجوی وفا
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دانی عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمی دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
فریاد ازین بیابان وین راه بی نهایت

وین راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قران ز بر بخوانی گر چارده قرات

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت چو گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی انیست و پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهـ [illegible]
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با [illegible]

آن شب قدری که میگویند یارب امشب است / یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست و هر روزش تب است

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دل ما زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

بجان یار قدیم و بحق عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح سینه نیارست نقش روی تو شست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد راه / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید می لرزد / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / دلیل چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در دولت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که عمرهاست که مشتاق روی چون مه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
دوای درد دل خود ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست ولی — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — انجا جز این که جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای منظر ان ماه‌پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس اشکاره نیست
نگرفت در تو نالهٔ حافظ بهیچ روی — حیران ان دلم که کم از سنگ خاره نیست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر با رخ خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بخجالت برخاست

در چمن ابر بهاری ز کناره گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش بالای تو سر برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و ز جان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست بدارم ز دامنت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

میکرم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبانا چو نسیم ز در باغ مران
کاب روی گلستان از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طلب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

دل و

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در مجلس سماع — بر اهل حال و وجد در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت فرهاد بر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می رود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشان است

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشاد نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

سرو من خوش می‌روی اندر سراپا میرمت ترک من خوش می‌خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش ازین تعجیل کن ور تقاضا می‌کنی پیش از تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست گو خرامان شو که پیش قد و بالا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمار هجرانم ازو گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل منت هم درد باشد هم دوا گاه پیش درد که پیش مداوا میرمت

شاه من خوش می‌روی چشم از روی تو دور دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست ای همه جای تو خوش پیشت همه جا میرمت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار

گفتمش در عین وصل این همه فریاد چیست گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم کین همه نقش عجب در گردش پرگار

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار

بچشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از دل ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و نشان کرم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش سخن نبود و خبر نیز هم نداشت

رازی که نهفتیم و بخلق نگفتیم | با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم خوبان | با کس نتوان گفت که این قصه دراز است
میل دل مجنون بخم طرهٔ لیلی | چون قصهٔ محمود و سر زلف ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین | گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست
عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده پرست
هرچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تقاضا چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدا | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

المنة لله که در میکده باز است | وسوخته [illegible] او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و شهر تبریزست

خوبان کس نشان تو بی چیزی نیست
تا بسان زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
گرد آن چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی

دوش بادی ز سر کویش بگلستان آمد
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی

یاد دست از دیده گریان من آمد گویا
زانکه این غنچه خندان تو بی چیزی

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از نالی و آهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی

غلام نرگس مستان آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مهر و وفای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از روزگار دون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک
که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش می کند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / دعای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است
از آن زمان که برین آستان نهادم پای / فراز مسند جمشید تکیه گاه من است
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم راه من است

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر ازل
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ وجود
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

از وجود این قدرم نام و نشانست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

شاهد و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب شیرین دل خرم با اوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست / شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده نابش بکام رفت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس [illegible]
[illegible] روان گفت آب جوست

سر را چو گوی بر سر آن [illegible]
[illegible] کیست و ین چه کوست

هیچستان دهان که ندیدم نشان از او
[illegible] که ندانم آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست

عمریست تا ز زلف بوی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریش[illegible]
بر بوی زلف [illegible] دوست پریشانیت نکوست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن روی جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش جان سوز / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم به دم از چشمهٔ چشم / سیلاب سرشک آمد طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دل گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

گوناب . ز غرقند از آن — چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست
آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکرست — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا بگفت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و آن زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر سر غیب — محرم این سر علوی دار معنی جان ماست
حافظا از روز آخر شکر این معنی که از — کان صنم روز ازل مونس و مهمان ماست
چند گویی ای مدرس شرح دین خموش — شرح این در هر دو عالم صحبت جانان ماست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این چه استغناست یارب این چه حکمت است — کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
هر که آید گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — کبر و . و حاجب و دربان درین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و قاضی گاه هست و گاه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل
بگو که آن گل نازک برای خویشتن است

مروجانه ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی
او هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف ترا روزی دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش مهرش که چو شمع
دوش بر سوز دل من دل پروانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویشتن برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خُم خانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش مدام
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
زان عنایتها که دایم در دل ویران ماست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها / خمار صد شبه دارم شراب ناب کجاست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش این مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند / فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

بدام زلف تو دل در بلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / ببخش زود که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

ز مشک چین و ختن نیست حسن گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب خوبی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میوزد از چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دایما می ناب

می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

زین چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

از آن دهان نبات ای لب حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسید عاشق بخت خراب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرادو ز رخت شد یقین که چو مهر وصل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ | بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و ساقی بدست افشان و مستان پاکوب | غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب
نا شد آن مه مشتری دعای حافظ اکنون | میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد | نظری کن ای عزیزم که چه کرده ای خدا را
بخدا که جرعه ده تو بعاشق سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد	کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما کردی کنی ندی و مستی جان من	ترک مستوری و مستی کرد باید اولا
وقت عیش و موسم نوروز و هنگام شراب	پنج روزه ایام عشرت را غنیمت دان بلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد	یافتی از هر دو عالم نزهت عز و علا

بعد از این سلطان که رسانند این دعا را	که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم	مگر آن شهاب ثاقب نظری کند گدا را
همه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی	رخ همچو ماه تابان و عذار دلربا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی	تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی	بپیام جان حافظ برسانند این دعا را

ز باغ حسن تو دارد ریاض رضوان آب	ز تاب مهر تو دارد شراره دوزخ تب
بحسن عارض و خط تو برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن ماب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	جمال نرگس مست تو دیده اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

[illegible]

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده / زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین سودای ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
وجه بت آیتی از حسن بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است / [illegible]
[illegible] ملامت نزد عاقلان / [illegible] ما نمیخواهیم
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

تا حالت عاشقان را زند بوصل خود صلا / چون دل افتاد در بند زلفش در بلا

هاله اداره بهر سو نکندم پیدا نی   زنگ آلایش از صحبت جانانه بر و ربما
گر همه عالم خلق جهان بر من و تو حسد کنند   بکشد از همه انصاف ستم داو
زود باشد که بیاید بسلامت یارم   ای خوشی آن روز که آید بسلامت بر
هر که گوید سفری دور نهاد حافظ   گو دراز کی سفر عاشر نبرد از سر

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ   سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما   بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم   قدمی گز تو پیلامی برساند بر ما

بعلا آمده ام هم به عنایت بدر آ   که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

هاله اداره بهر سو نکندم پیدا نی   زنگ آلایش از صحبت جان

گر همه خلق جهان بر من و تو رشک برند   بکشد از همه انصاف ستم داور ما

حسرت کو همه آن جهان جمع   نتوان بر دعوای تو بردن از سر ما

هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ   گو دراز کی سفری کرد و بر فنا از در ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم   ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت حالیا تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون   رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم   کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

نقد

فلک

بسرت گر همه عالم
بسرم تیغ زنند

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در نقد عیش کوش که در آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / ز بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار حریفان باد پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دل — قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری — خود در رفتا که یاد نیاید ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما کوی — زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ترسم که هیچ صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت و با دشمنان مدارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

عاقبت منزل مردم چو بزیر خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش بود روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

کجا

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آیینه سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

از رحمت بعد

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بلب آمده | باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

١١٤٢

بستان شما

مستوری بستان شما

مهاری

This night is very warm
but my health and my friends
are cool i pray of the God for to receive the
to give us the health good and the weather [illegible]

Cette nuit est très chaude mais ma santé
et mon ami sont froid je prie de mon Dieu
Que donnez nous le bon santé et
bon temps

Oct 1881

Persian 2

٢٠ [illegible] رمضان ١٢٩١

[illegible]

1586557

